

اسرار زندگی

نگرشی به اشعار و اندیشه های اقبال لاهوری

بامقدمه دکتر قدوسی سرامی

سوسن زینعلی

مکان کتاب

پایه ۹۴

سرشناسه	زینعلی، سوسن.
عنوان و نام‌پدیدآور	اسرار زندگی: نگرشی به اشعار و اندیشه‌های اقبال لاهوری
مشخصات نشر	/ سوسن زینعلی.
مشخصات ظاهری	زنجان: نیکان کتاب، ۱۳۹۴
شابک	۲۴۸ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
وضعیت فهرست‌نویسی	۵-۳۲۹-۱۹۶-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت	فیپا
عنوان دیگر	کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	نگرشی به اشعار و اندیشه‌های اقبال لاهوری
موضوع	اقبال لاهوری، محمد، ۱۸۷۷ - ۱۹۳۸ -- نقد و تفسیر
رده‌بندی کنگره	شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد
رده‌بندی دیویی	۹۲۳۹ PIR / الف ۷ ی ۸۶ ۱۳۹۴
شماره کتابشناسی ملی	۱/۶۲۰۸۸۴
	۳۹۵۱۸۷۳



اسرار زندگی، نگرشی به اشعار و اندیشه‌های اقبال لاهوری / سوسن زینعلی

امور فنی: نیکان کتاب

طراحی جلد: آتلیه سگال (رجبی - کرمی)

لیتوگرافی: ولیعصر

چاپ اول: پاییز ۹۴

تیراژ: ۱۰۰۰

قیمت: ۱۶۰/۰۰۰ ریال

شابک: ۵-۳۲۹-۱۹۶-۹۶۴-۹۷۸

دفتر نشر:

زنجان، چهارراه سعدی، روبروی بانک پاسارگاد، کوچه باقری، ساختمان سپهر، واحد ۴

E. mail: nikanketab@yahoo.com

تلفکس: ۲-۳۳۳۳۵۵۴۱-۲۴

فهرست

صفحه

عنوان

- مقدمه دکتر قدمعلی سرامی ۱۳
۱. اقبال در نگاه اندیشمندان ۳۱

بخش اول: شرح احوال و زندگی اقبال لاهوری

فصل اول: ولادت تا وفات

- الف- آغاز زندگی و محیط خانواده ۳۸
- ب- تحصیلات ۴۱
- در اروپا ۴۳
- در لاهور ۴۵
- ماجرای زندگی خانوادگی اقبال ۴۵
- ج- اوضاع سیاسی عصر اقبال ۴۸
- د- مخالفان اقبال و اتهامات او ۵۶
- ه- اتهاماتی که به اقبال نسبت می‌دادند ۵۹
- و- احساس تنهایی شاعر ۶۲

ز- سال شمار زندگی اقبال لاهوری ۶۵

فصل دوم: آثار و اشعار اقبال

الف: آثار اقبال ۶۸

آثار اقبال ۶۸

۱. اشعار فارسی ۶۸

اسوار خودی ۶۸

- رموز بیخودی ۶۸

- پیام مشرق ۶۹

- زبور عجم ۶۹

- جاویدنامه ۶۹

- مثنوی مسافر ۷۰

- پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ۷۱

- ارمغان حجاز ۷۱

۲. اشعار اردو ۷۱

- بانگ درا ۷۱

- بال جبرئیل ۷۲

- ضرب کلیم ۷۲

۳. آثار نثر علامه اقبال لاهوری ۷۲

- علم اقتصاد ۷۲

- سیر فلسفه در ایران ۷۲

- تاریخ هند ۷۲

- احیای فکر دینی در اسلام ۷۲

- ۷۲ - یادداشت‌های پراکنده
- ۷۳ ب: سبک اشعار اقبال
- ۷۴ - سبک فکری اشعار اقبال
- ۷۷ ج: تأثیر شاعران قبل از اقبال بر اقبال
- ۷۷ ۱. منوچهری دامغانی
- ۷۷ ۲. ناصر خسرو قبادیانی
- ۷۸ ۳. تصویر سنائی در شعر اقبال
- ۷۹ ۴. فریدالدین عطار نیشابوری
- ۸۰ ۵. فخرالدین عراقی
- ۸۱ ۶. شیخ مصطفی‌الدین سعدی شیرازی
- ۸۳ ۷. شمس تبریزی
- ۸۴ ۸. مولوی در آینه‌ی اشعار اقبال
- ۸۶ الف - اشتراک ادبی در کلام مولانا و اقبال
- ۸۷ ب - امید و آرزو
- ۸۸ ج - عشق
- ۸۹ د - مسأله‌ی مهم دیگر
- ۹۰ ه - رومی و اقبال
- ۹۲ ۹. اقبال و شیخ محمود شبستری
- ۹۳ ۱۰. حافظ شیرازی
- ۱۰۲ ۱۱. عبدالرحمن جامی
- ۱۰۲ ۱۲. ملک قمی
- ۱۰۳ ۱۳. نظیری نیشابوری
- ۱۰۵ ۱۴. صائب تبریزی

۱۵. وحشی بافقی..... ۱۰۶

بخش دوم: تحلیل شعر اقبال

فصل اول: ویژگی‌های زبانی

۱. برخی مختصات لغوی..... ۱۱۰
۲. کاربردهای قدیمی زبان فارسی..... ۱۱۷
۳. واژه‌ها و ترکیبات عربی در شعر اقبال..... ۱۱۹
۴. واژه‌های دخیل غیرعربی..... ۱۲۱
۵. واژه‌ها و اصطلاحات رایج در شبه قاره..... ۱۲۲
۶. واژه‌سازی و ترکیب‌سازی در شعر او..... ۱۲۴

بخش سوم: تحلیل فکری و محتوایی

فصل اول: تفکرات دینی و فلسفی

- الف- اندیشه‌ی دینی اقبال..... ۱۳۴
- ب- اندیشه‌های فلسفی اقبال لاهوری..... ۱۳۹
- فایده فلسفه..... ۱۳۹
- ج- خدا از دیدگاه اقبال..... ۱۴۹
- خدا و انسان در اندیشه‌ی اقبال..... ۱۵۲
- د- جبر و اختیار..... ۱۵۶

فصل دوم: انسان از دیدگاه اقبال

- الف- انسان آرمانی اقبال..... ۱۶۰
- ب- روانشناسی خود رهبری..... ۱۶۴
- ج- زن از دیدگاه اقبال لاهوری..... ۱۶۹
۱. زن در آثار فارسی..... ۱۶۹
۲. زن در آیینتهی اشعار اقبال لاهوری..... ۱۷۰
- د- اقبال و جوانان..... ۱۷۶

فصل سوم: تفکرات فرهنگی، اجتماعی و هنری

- الف- زندگی از دیدگاه اقبال لاهوری..... ۱۸۴
۱. تعریف زندگی..... ۱۸۶
۲. زندگی و تخلیق مقاصد..... ۱۹۰
۳. زندگی و آرزو..... ۱۹۱
۴. زندگی و دین..... ۱۹۵
۵. زندگی و تلاش..... ۲۰۰
۶. «عشق و زندگی» از نظر اقبال..... ۲۰۲
۷. زندگی و مسائل عرفانی..... ۲۰۶
- آمار زندگی در اشعار اقبال لاهوری..... ۲۰۷
- آفتهای زندگی..... ۲۰۸
- ب- عقل و عشق از دیدگاه اقبال لاهوری..... ۲۱۰
- ج- خودباوری شاعر..... ۲۲۱
- د- ستیز با غرب..... ۲۲۳

- هـ- هنر از نظر اقبال لاهوری..... ۲۲۸
- و- شاعر و شعر از نظر اقبال..... ۲۳۱
- ز- ایران از نظر اقبال..... ۲۳۶
- فهرست منابع..... ۲۳۹

www.ketab.ir

پیشگفتار مؤلف

علامه محمد اقبال لاهوری، شاعر، فیلسوف، متفکر، اسلام‌شناس و استعمار ستیزی بود که اشعارش آئینه‌ی تجلی افکار و آراء اوست و از اندیشمندان و مصلحان بزرگ مشرق زمین در دوران معاصر بشمار می‌آید.

قلمرو فکری اقبال از سه سرچشمه سیراب می‌شود:

۱. افکار معنوی هند ۲. جهان روحانی اسلام ۳. دنیای اندیشه‌ی غرب.

در این کتاب شعر اقبال در سه بخش تجزیه و تحلیل شده است:

بخش اول شرح احوال در دو فصل آمده است. فصل اول از ولادت تا وفات و

فصل دوم آثار و اشعار اقبال و تأثیر شاعران پیش از اقبال بر او.

بخش دوم تحلیل شعر اقبال در یک فصل شامل ویژگی‌های زبانی (کاربردهای

قدیمی، واژه‌ها و ترکیب‌های عربی، واژه‌های دخیل غیرعربی، واژه‌ها و اصطلاحات

رایج در شبه قاره و واژه‌سازی) در شعر او را می‌بینیم.

بخش سوم تحلیل فکری و محتوایی شعر او (بررسی تفکرات دینی و فلسفی،

انسان از دیدگاه اقبال، تفکرات فرهنگی، هنری و اجتماعی اقبال).

بنابراین بهترین راه شناخت آراء و اندیشه‌های هر متفکر از طریق آثار او

امکان‌پذیر است. و ما می‌توانیم از اندیشه و تجربه‌ی دانشمندان و متفکران و

مصلحانی چون اقبال لاهوری، جامعه‌ی نوین و ایده‌آلی بسازیم که در آن انسان به تعالی برسد و نیازهای مادی و معنوی او تأمین گردد.

در پایان لازم می‌دانم، از جناب آقای دکتر قدمعلی سرامی و جناب آقای دکتر محمد غلامرضایی که مشاور، مشوق و راهنمای اینجانب در تألیف این کتاب بوده‌اند صمیمانه تقدیر و تشکر نموده و از خداوند منان توفیق روزافزون ایشان را خواستارم.

سوسن زینعلی

تابستان ۹۴

www.ketab.ir

مقدمه

مرغی که در باغ را گشود*

محمد اقبال لاهوری، سوم ذی القعدة ۱۲۹۴ قمری مطابق با ۱۸ آبان ۱۲۵۶ خورشیدی و نهم نوامبر ۱۸۷۷ میلادی در شهر سیالکوت واقع در دامنه‌ی هیمالیا (بام جهان) در شمال غربی پنجاب هند بدنيا آمد و در ساعت ۵ بامداد روز پنج‌شنبه ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ میلادی مطابق بیستم صفر ۱۳۵۷ هجری قمری و اول اردیبهشت ۱۳۱۷ هجری خورشیدی در سن ۶۳ سالگی درگذشت.

اقبال در منظومه‌ی گلشن راز جدید، در پاسخ این پرسش:

که باشیم من؟ مرا از من خبر کن! چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

پس از آنکه بیان می‌کند که راز گردش کائنات، از خویش نابردن است،

می‌گوید:

سفر در خویش: زدن بی اب و مام، ثریا را گرفتن از لب بام،

ستردن نقش هر امید و بیمی، زدن چاکی به دریا چون کلیمی.

* این مقاله نخست بار در مجله روزگار وصل، شماره ۱۱ و ۱۲ انتشار یافته است.

پیدا است در اندیشه‌ی او «خودی» در حقیقت، عمومیت بخشیدن اعجاز است. او چنین می‌اندیشد که جهان تنها به این دلیل از معجزه تهی است که انسان‌ها در راه شناسایی توانایی‌های خویش گام برنمی‌دارند. اگر من و تو به کشف جوهر درونی‌مان برخیزیم، جهان به جای آنکه از معجزه خالی باشد از کارهای اعتیادی خالی خواهد بود و زهر تکرار کام هیچ عمل و فکری را تلخ نخواهد کرد. درد اینجاست که ما تنها به کشف چند حرف از الفبای وجودمان قناعت کرده‌ایم و با این حروف اندک نمی‌توانیم زندگی را همواره نو نگاه داریم. اگر همه‌ی الفبای ذات خویش را بدانیم، بی‌گمان هیچ یک از لحظه‌ها برای ما تکرار نخواهد شد. ما در مدار بسته‌ای سیر می‌کنیم و قفس کوچک خویش را مطلق آزادی می‌شماریم. ما خود به دست خویش قفس می‌سازیم و آنگاه در آن به اسارت می‌نشینیم و دستان یکنواخت‌مان را سر می‌دهیم.

اقبال می‌گوید: انسان موجودیت خویش را در روندی اعجاز‌آلود به دست آورد و تنها با گسترش اعجاز در سرتاسر زندگانی خویش می‌تواند به این موجودیت مداومت بخشد. جماد و نبات حیوان می‌توانند بی‌معجزه وجود داشته باشند؛ اما معنی حیات انسان چیزی جز تسلسل اعجاز نیست و این حاصل نمی‌آید الا از طریق کشف نیروهای درونی و بهره‌گیری مستمر و بی‌گسست از این نیروها.

اقبال شاعری است که راه نو پیش پای بشریت می‌نهد، او می‌خواهد جهان مکرر و معنادار آدمیان از خود بیگانه عصر ما را به جهانی همیشه نو و همواره نامکرر بدل کند. درست می‌گوید که:

ذره‌ام مهر منیر آن من است. صد سحر اندر گریبان من است ...
محفل رامشگری بر هم زدم. زخمه بر تار رگ عالم زدم.

و همان‌گونه که خود می‌دانست شاعر فردا و فرداهاست. راستی را که عصر او داننده‌ی اسرار نبوده است و او از آن شاعرانی است که پس از مرگ زنده‌تر می‌شوند:

ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد چشم خود بر بست و چشم ما گشاد
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چون گل از خاک مزار خود دمید.

منظومه‌ی «اسرار خودی» یکی از آثار پراج اقبال است. در این منظومه چون دیگر آثار او، فلسفه و عرفان، اندیشه و شور و حال درهم آمیخته است و چون روی سخن او با همه‌ی جهانیان به ویژه مسلمانان است، به جای استفاده از استدلالات پیچیده‌ی عقلی از تمثیل‌های سرشار از ظرافت بهره گرفته است. تمثیل‌هایی که عوام را به مطلب و خواص را به مطلوب تواند رساند.

او این منظومه را با الهام از اندیشه‌های مولانا جلال‌الدین بلخی سروده است.

باز بر خوانم ز فیض پیر روم، دفتر سربسته ز اسرار علوم
 جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار، من فروغ یک نفس مثل شرار
 شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام، می شبیخون برد بر پیمانه‌ام
 پیر رومی خاک را اکسیر کرد، از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد

اقبال می‌گوید: شبی که دلم مایل فریاد بود و اضطراب گریبانم را رها نمی‌کرد از یافتن هر راه‌حلی برای دشواری‌های ملت درمانده بودم، پیر حق سرشت (مولانا) روی بمن نمود و گفت: همه‌ی راه‌حل‌ها در تو است و تو باید آگاهی خویش را به دیگران انتقال دهی. منظومه‌ی اسرار خودی حاصل کاوش‌های درونی من، پس از گرفتن این رهنمود از پیر قونیه است. حال از منظومه‌ی اسرار خودی بگوئیم.

این منظومه نخست از اصالت خودی و این که نظام عالم بر اصل خودی استوار است و حرکت به سوی جوهر خودی موجب تداوم حیات می‌شود سخن دارد.

در این مقال اقبال مبنای نظری فلسفه‌ی خودی را بیان می‌کند: هستی یکپارچه به کشف استعدادهای خویش می‌نشیند و نیروهای خود را به کار می‌گیرد و ستیزی میان آنها برقرار می‌بیند. همین ستیز بی‌گسست درونی به رنگارنگی و گسترش کیفی هستی منجر می‌شود:

در جهان تخم خصومت کاشته است، خویشتن را غیر خود پنداشته است.
سازد از خود پیکر اغیار را، تا فزاید لذت پیکار را.

بدین گونه هستی صورت‌های گوناگون به خویش می‌گیرد و در قالب‌های بی‌شمار جمادی، نباتی، حیوانی و انسانی تجلی می‌کند. پس از بیان این نگرش با تمثیل‌های گوناگون می‌کوشد تا نشان دهد که تکامل هستی نتیجه‌ی استواری دم افزون «خودی» است:

قطره چون حرف خودی از برکند، هستی بی‌مایه را گوهر کند.
باده از ضعف خودی بی‌پیکر است، پیکرش منت‌پذیر ساغر است.

عصاره‌ی اندیشه اقبال این است: هر موجودی نخست باید خود بودن خویش را کشف کند و سپس در صدد استواری و استحکام بی‌وقفه‌ی آن برآید. اما این راز خودی چیست؟ به زبان ساده، همان خصلتی است که یک هست را از دیگر هست‌ها ممتاز می‌دارد، فی‌المثل آنچه نوعیت انسان را از دیگر انواع حیوانی جدا می‌نهد، ویژگی خلاقیت و معجزه‌گری و اندیشه‌ورزی و بارآوری درونی است. بنابراین آدمی پس از کشف این راز وظیفه دارد که از هر لحظه‌ی عمر خویش در راه استمرار و استواری این ویژگی‌ها در خود بهره‌گیرد. و آنچه را که مایه‌ی امتیاز اوست ببالاند و بگستراند. در اندیشه‌ی اقبال: ما برای خور و خواب و ارضاء تمایلات حیوانی‌مان زندگی نمی‌کنیم، چون هیچ یک از این‌ها ویژگی منحصر به فرد نوع ما نیست.

ما برای کمال یافتن، دگرگون کردن جهان و انبازی با خداوند در آفرینش مستمر عالم، زندگی می‌کنیم و راز خودی ما در همین ویژگی‌ها است. باید بودن ما صرف رشد و نمو این ویژگی‌ها شود.

در بخش بعدی منظومه، اقبال به بیان این حقیقت می‌پردازد که برای استواری ویژگی‌های خودی، باید معنا و مقصودی برای وجود و حیات خویش پیدا کرد. باید در جستجو بود، آرزویی و آرمانی داشت:

زندگانی را بقا از مدعا است،	کاروانش را، دراز از مدعا است.
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است.
آرزو را در دل خود زنده‌دار	تا نگردد مشت خاک تو مزار.

اقبال می‌گوید: آرزومندی شانه‌ی زنده بودن است. آن که آرزو ندارد، شوق و شور ندارد، زنده نیست و بی‌گمان نمی‌تواند در آفرینش مداوم خویش سهمی داشته باشد:

زنده را نفی تمنا مرده کرد،	شعله را نقصان سوز افسرده کرد.
کبک پا از شوخی رفتار یافت،	بلبل از سعی نوا منقار یافت.
نی برون از نیستان آباد شد	نغمه از زندان او آزاد شد.
زندگی سرمایه‌دار آرزوست	عقل از زانیدگان بطن اوست.
ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم	از شعاع آرزو تابنده‌ایم

پس اقبال طرفدار آرمانداری و کوشش و تلاش در راه وصول به آرمان است. او علت‌العلل دگرگونی‌های حیات را وجود همین آرزومندی می‌داند و بی‌گمان آرزومندی هرگز از امیدواری به آینده تهی نیست.

در بخش دیگر سخن اقبال از عشق است و این که مدعا داشتن و آرزومند بودن به تنهایی کافی نیست و باید عاشق‌وار درصدد رسیدن به مدعا و آرمان برآمد. عشق

سختی‌های راه را آسان می‌کند، دوگانگی‌ها را از میان برمی‌دارد و از هدر رفتن نیروهای درونی صاحب مدعا مانع می‌آید.

او خودی را به نقطه‌ی نوری مانند می‌کند و عشق را مایه‌ی تابندگی، سوزندگی، پابندگی و اشتعال جوهری این نور می‌داند. معتقد است که عشق تمام امکان‌های آدمی را در اختیار او می‌نهد:

عشق را از تیغ و خنجر باک نیست اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق آب حیوان، تیغ جوهردار عشق

جالب اینجا است که اقبال به آموختن عشق باور دارد و حتی معتقد است که عاشق باید در عشق از پیش‌تازان این راه تقلید کند همانگونه که پیران طریقت می‌کرده‌اند:

عاشقی، محکم شو از تقلید یار تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل‌نشین ترک خود کن، سوی حق هجرت گزین

به هر حال اقبال عشق ورزیدن را نشانه‌ی مسلمانی می‌داند و اسلام تهی از عشق را کفر می‌شمارد:

طبع مسلم از محبت قاهر است مسلم از عاشق نباشد کافر است

پس از این اقبال در باب خودکفایی سخن می‌گوید. او از دیگران طلب کردن و به بال دیگران پریدن را می‌نکوهد و می‌گوید: هر چه می‌خواهی از خود بخواه چون دست به دامان دیگران زدن باعث ضعف قوه‌ی خودی در تو می‌شود و تکامل درونی تو را به عقب می‌اندازد:

خود فروداً از شتر مثل عمر، الحذر از منت غیر الحذر!

تا اینجا سخن اقبال در باب چیستی خودی بود. اما از این پس سخن او رنگ دیگری می‌گیرد. به باور او، گروه‌ها و اقوام شکست خورده، دشمنان فلسفه‌ی خودی بوده‌اند. آنان از این طریق می‌خواسته‌اند پنهانی اقوام و گروه‌های پیروز را ناتوان کنند. اقبال برای تفهیم این مطلب تمثیل میش و شیران را می‌آورد. در این تمثیل میش، به جای آنکه با شیران درافتد به آنان می‌گوید: من پیغامبرم، راه رستگاری شیران گریز از تندی و تیزی و شکار جانوران است. شیران تنها در سایه‌ی رحم و انصاف به سعادت می‌رسند. شیران سخنان او را باور می‌کنند و روزگاری بر نمی‌آید که آنان ویژگی‌های شیرانه خویش را از دست می‌دهند و به گوسفندان علفخوار و بی‌آزار بدل می‌شوند. اقبال در بیت پایانی این تمثیل نتیجه‌ای می‌گیرد که خواندنی است:

شیر بیدار از فسون میش خفت انحطاط خویش را تهذیب گفت

بنابراین، درمی‌یابیم که اقبال با هر گونه اخلاقی که براساس اصل خودی استوار نباشد، دشمن است.

پس از این به رد آراء فلسفی افلاطون به ویژه نظریه‌ی ایده‌ها می‌پردازد و آن به این دلیل است که اقبال بودگرا نیست و همه‌ی دلبستگی او به نمود است. کاری ندارد که اصل وجود چیست. او می‌خواهد بداند از آنچه هست چه می‌توان آفرید. اقبال برای رشد و بالش خودی سه مرحله قائل است:

اطاعت، ضبط نفس و نیابت الهی.

می‌گوید: هر پوینده‌ی راه خودی ناچار است از آئینی پیروی کند و خود را بر وفق آن آئین که منطبق بر جوهر خودی اوست تربیت کند. در این مرحله فرد با جامعه، از طریق آئین یگانه می‌شود:

قطره‌ها دریا است از آئین وصل ذره‌ها صحرا است از آئین وصل
باطن هر شیء ز آئینی قوی تو چرا غافل از این سامان روی؟

پس از درنوردیدن این مرحله، سالک راه خودی باید مرحله ضبط نفس را درنوردد. او باید خود را فتح کند و به فرمانروایی غرایز خویش نائل آید. مخلص کلام باید خویشتن را از اسارت خویش برهاند:

نفس تو مثل شتر خودپرور است خودپرست و خودسوار و خودسر است
مرد شو، آور زمام او به کف تا شوی گوهر اگر باشی خزف

پس از گذشتن از این مراحل، سالک راه خودی با حق یگانه می‌شود و چونین است که کارهایی در حد معجزه از او ساخته است. او فرمانروای هستی است و در آفرینش خود و جهان صاحب نقش فعال:

نایب حق در جهان بودن خوش است بر عناصر حکمران بودن خوش است

می‌گوید: علت این همه ناله و فریاد، گلایه و شکوهی آدمیزادگان، غافل ماندن از خویش است. اینان اگر می‌دانستند، آفرینش جهان مطلوب و وظیفه‌ی اصلی آنان است، تنها از خود گلایه می‌کردند:

ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟ سینه‌کوبی‌های پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات لذت تخلیق، قانون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو شعله در برکن خلیل آوازه شو
با جهان نامساعد ساختن هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار با مزاج او بسازد روزگار
گر نسازد با مزاج او جهان می‌شود جنگ آزما با آسمان

می‌دهد ترکیب نو ذرات را	بر کند بنیاد موجودات را
چرخ نیلی فام را بر هم زند	گردش ایام را بر هم زند
روزگار نو که باشد سازگار	می‌کند از قوت خود آشکار
همچو مردان جان سپردن زندگیست	در جهان نتوان اگر مردانه زیست

از این گذشته او اعتقاد دارد، دشواری راه‌حل سامان دادن کار جهان، باید شوق‌انگیز باشد نه نومیدکننده. تمدن و فرهنگ بشری حاصل گذار از سختی‌هایی است که بر سر راه تکامل آدمی وجود داشته است.

اگر محیط زیست آدمیزاده از زمانی که بر زمین پا گرفت، امن و امان، سرشار از امکان، تهی از مشکل، خالی از هر بند و سدی می‌بود آیا در نوعیت خود تکاملی می‌یافت؟ بی‌گمان نه. انسان در رویارویی با پیچیدگی‌ها به کار افتاده، رشد کرده و به مرحله امروز رسیده است. بر این بنیاد انسان آشنا با راز خودی به پیشواز سختی‌ها می‌شتابد و به هیچ وجه از آنها روی برنمی‌تابد:

آزماید صاحب قلب سلیم	زور خود را از مهمات عظیم
عشق با دشوار ورزیدن خوش است	چون خلیل از شعله گل چین خوش است
ممکنات قوت مردان کار	گردد از مشکل پسندی آشکار

او درویشی‌های کاذب، عجزگرایی‌های نابجا را دشمن است و سخش در ستیز با این خصلت‌های تخدیرکننده به فریاد می‌ماند:

هر که در قعر مذلت مانده است	ناتوانی را قناعت خوانده است
ناتوانی زندگی را رهزن است	بطنش از خوف و دروغ آبستن است

او به روشنی دریافته است که عرفان و تصوف اسلامی با همه‌ی والایی و کبریایی که دارد، در اثر پاره‌ای عجزگرایی‌ها از حرکت تکاملی خویش، باز ایستاده است. به اندیشمندان هشدار می‌دهد که: فریب عجزگرایی و عجزگرایان را نخورند و گذشت و ایثار را با ناتوانی اشتباه نکنند.

می‌گوید: راه نجات انسان تحصیل هر چه بیشتر توانایی است منتهی باید توانایی‌های خویش را با صداقت پیوند زند. آنگاه به هر آرزویی تواند رسید:

با توانایی صداقت توأم است مگر خود آگاهی همین جام جم است

اقبال اندک اندک این باور فرداساز را در جان ما می‌نشانند که دشواری و چاره یکی است. دشمن و دوست نیز، انسان غیرخلاق آنها را از هم جدا می‌بیند اما انسان خلاق به اتحادشان ایمان می‌آورد. انسان خلاق از هیچ همه چیز می‌آفریند اما انسان غیرخلاق همه چیز را به هیچ تبدیل می‌کند.

به همین دلیل است که اقبال انسان را با پروردگار در خلقت عالم شریک می‌داند و فریاد برمی‌دارد که:

جهان او آفرید این خوبتر ساخت مگر با ایزدان باز است آدم

در اندیشه‌ی اقبال متضادها یار و پشتیبان هم‌اند، با هم‌اند نه برهم و ظهور هر تازگی در جهان، همواره حاصل آمیزش عاشقانه‌ی آنها است. آری اگر بصیرت داشته باشیم، دشمن دوست و اگر بی‌بصیرت باشیم دوست نیز دشمن ما خواهد بود.

اقبال محکم شدن در خودی را که در حقیقت همان کسب مستمر توانایی توأم با صداقت و کشف و بکار گرفتن خویشتن است، راه رستگاری می‌داند. جوهر سخشن این است که موجب شکست هر کسی، قوی بودن دشمن نه، که ضعیف بودن خود

اوست. اگر ما توانایی‌های درونی خود را بیدار کرده باشیم، هیچ دشمنی را در برابر خویش توانا نخواهیم یافت:

طایری از تشنگی بی‌تاب بود	در تن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید	تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب	مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه‌ی بدورز نم از گوهر نشد	زد بر او منقار و کامش تر نشد
گفت الماس: ای گرفتار هوس!	تیز بر من کرده منقار هوس!
قطره‌ی آبی نیم، ساقی نیم	من برای دیگران باقی نیم ...
طایر از الماس کام دل نیافت	روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت	در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سرشاخ گلی	تافت مثل اشک چشم بلیلی
تاب او محو سپاس آفتاب	لریزه بر تن از هراس آفتاب ...
مرغ مضطر زیر شاخ گل رسید	در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که می‌خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم شبنمی یا گوهری؟
چون زسوز تشنگی طایر گداخت	از حیات دیگری سرمایه ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خو نبود	ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یکدم مشو!	ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو!
گفت با الماس در معدن زغال	ای امین جلوه‌های لایزال!
همدمیم و هست و بود ما یکی است	در جهان، اصل وجود ما یکی است
من بکان میرم ز درد ناکسی	تو سرتاج شهنشاهان رسی
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک	از جمال تو دل آئینه چاک

روشن از تاریکی من مجمر است
 بر سرو سامان من باید گریست
 موجهی دودی بهم پیوسته‌ئی
 مثل انجم روی تو هم خوی تو
 گاه نور دیده‌ی قیصر شوی
 گفت: الماس ای رفیق نکته بین!
 تا به پیرامون خود در جنگ شد
 پیکرم از پختگی ذوالنور شد
 خوار گشتی از وجود خام خویش
 فارغ از خوف و غم و وسواس باش
 می‌شود از وی دو عالم مستنیر
 پس کمال جوهرم خاکستر است
 برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟
 مایه‌دار یک شرار جسته‌ئی
 جلوه‌ها خیزد زهر پهلوی تو
 گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
 تیره خاک از پختگی گردد نگین
 پخته از پیکار مثل سنگ شد
 سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
 سوختی از نرمی اندام خویش
 پخته مثل سنگ شو الماس باش
 هر که باشد سخت کوش و سختگیر

دشمن، سد، مانع و سنگ راه حقیقت، همه وسیله‌هایی هستند برای رسیدن به خود و همه‌ی توانائی‌های آدمی به مدد همین وسایل به دست آمده است. هیچ کس در آغاز کار از توانش‌های رنگارنگ خود با خبر نیست اما تجربه‌ها و آزمودن‌های پیاپی، گذشته از آنکه دشواری‌های زندگی او را یکی پس از دیگری از میان برمی‌دارند، در او ایمان به خود و اعتماد به نفس ایجاد می‌کنند. رفته رفته درمی‌یابد که مشکلی نیست که آسان نشود، مرد باید که هراسان نشود.

این والاترین داده‌ی ستیز مستمر آدمی با ناملازمات حیات بوده است. دشواری‌ها و پیچیدگی‌های زندگی سبب شده‌اند که انسان به خود و توانایی‌های خویش ایمان بیاورد. کودکی که مشکل آموختن سی و سه حرف الفبا را پشت سر گذاشت خواهد دانست که خواندن و نوشتن هیچ واژه و جمله و مطلبی دشوار نیست و این بزرگترین

نتیجه‌ای است که از کار خویش گرفته است. بنابراین هدف اصلی از ستیز با دشواری‌ها و سختی‌ها در آغاز این نیست که آنها را از میان برداریم آن است که ایمانی حاصل کنیم که به مدد آن بتوانیم تمام دشواری‌های فردا و پس فردا را از میان ببریم.

به همین روی اقبال دشمن را عزیز می‌دارد و از ما می‌خواهد که با عزیزان سر گران نباشیم. چون به مدد دشمنان، به شناخت خویش رسیده‌ایم:

نوجوانی قامتش بالا چو سرو	وارد لاهور شد از شهر مرو
وقت پیش سید والا جناب	تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت: محصور صف اعداستم	در میان سنگها میناستم
با من آموز ای شه‌گردون مکان	زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال	بسته پیمان محبت با جلال
گفت: ای نامحرم از راز حیات	غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه اغیار شو!	قوت خوابیده‌ئی، بیدار شو!
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد،	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد،	نقد جان خویش با رهن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء و طین؟	از گل خود شعله‌ی طور آفرین
با عزیزان سرگران بودن چرا!	شکوه سنج دشمنان بودن چرا؟
راست می‌گویم عدو هم یار توست	راستی او رونق بازار توست ...
کشت انسان را عدو باشد سحاب	ممکناتش را برانگیزد زخواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست	سیل را پست و بلند جاده چیست؟
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم	قطع منزل، امتحان تیغ عزم

مثل حیوان خوردن آسودن چسود؟	گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویش را چون از خودی محکم کنی	تو اگر خواهی جهان درهم کنی
گر فنا خواهی زخود آزاد شو	گر بقا خواهی به خود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن	تو چه پنداری فراق جان و تن؟

در منظومه‌ی اسرار خودی، اقبال آدمیان را به دو گروه تقسیم می‌کند: بندگان و آزادگان. اما این تقسیم‌بندی او مفهوم سیاسی خاصی را به ذهن نمی‌آورد، زیرا اندیشه‌ی این شاعر خودشناس فراتر از این سخنان است. بنده در آئین او کسی است که خود را نشناخته و آزاد کسی است که به شناسایی خویش رسیده است. یکی اسیر زمان و مکان و تن است و یکی رسته از این هر سه. یکی به درجه‌ی خدایی رسیده و تدبیر خویش را جانشین تقدیر کرده، یکی ناتوانی خویش را تقدیر نام نهاده و به آن تن در داده است. اما سخن اقبال از اینکه از قلم من می‌تراود خواندنی‌تر، گیراتر و دل‌انگیزتر است:

نکته‌ئی می‌گویمت روشن چو دُر	تا شناسی امتیاز عبد و حُر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار	در دل حر یاوه گردد روزگار
عبد از ایام می‌بافد کفن	روز و شب را می‌تند بر خویشتن
مرد حر خود را ز گل برمی‌کند	خویش را بر روزگار می‌تند
عبد چون طایر به دام صبح و شام	لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس	طایر ایام را گردد قفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است	واردات جان او بی‌ندرت است
از گران خیزی مقام او همان	ناله‌های صبح و شام او همان
دم به دم نو آفرینی کار حر	نغمه پیهم تازه ریزد تار حر

فطرتش زحمت کش تکرار نیست جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حر با قضا گردد مشیر حادثات از دست او صورت پذیر

... و با این تعبیر اقبال می‌خواهد نشان دهد که بردگی تنها یک مفهوم تاریخی متعلق به یک دوره‌ی خاص نیست، چه بسا که انسانها به نام آزادی تن به بردگی داده‌اند. اقبال چشم براه دنیایی است که در آن کسی برده‌ی کسی نباشد و این جهان تحقق نخواهد یافت مگر آنکه همه‌ی انسانها به کشف جوهر خویش برخیزند. اقبال شاه کلید قلمستان زندگی را به دست انسان داده است و این شاه کلید همان اکتشاف خود است:

نپنداری که مرغ صبح خوانم به جز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی کلید باغ را در آشیانم

البته همان گونه که گفتیم در اندیشه‌ی این اندیشمندان، این اکتشافات باید مقدمه‌ی اختراعات بعدی باشد. یعنی غرض آدمی از کشف نیروهای درونی خود چیزی جز تولید انسانی تازه از خویش نیست:

چون خبر دارم زساز زندگی با تو گویم چیست راز زندگی:
غوطه در خود صورت گوهر زدن پس ز خلوتگاه خود سر برزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن شعله گردیدن، نظرها سوختن ...
زندگی از طوف دیگر رستن است خویش را بیت‌الحرم دانستن است

شناسای راز خودی، زمان معتاد را در می‌نوردد و از اسارت آن می‌رهد و وقت برای او معنای دیگری پیدا می‌کند:

ای اسیر دوش و فردا، درنگر! در دل خود عالم دیگر نگر!
در گل خود تخم ظلمت کاشتی وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار فکر تو پیمود طول روزگار

همین تصور خطی زمان است که باعث می‌شود تا دیروز و امروز و فردا را از هم جدا کنیم. همین تصور است که ما را از بهره‌گیری از لحظه‌ها غافل می‌کند. زمانی که اقبال به آن می‌اندیشد، یکپارچه و به هم پیوسته است. لحظه‌های آن از هم امتیازی ندارند. اقبال می‌گوید: شب و روز زمان را نمی‌سازند این زمان است که در رفتار خود به این دو معنی می‌بخشد.

این و آن پیدا است از رفتار وقت زندگی سری است از اسرار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست وقت جاوید است و خور جاوید نیست
وقت را مثل مکان گسترده‌ای امتیاز دوش و فردا کرده‌ای
ای چو بو، دم کرده از بستان خویش ساختی با دست خود زندان خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید از خیالان ضمیر ما دمید

مضمون اصلی این اندیشه‌ی اقبال در ارتباط با مسأله‌ی «خودی» این است که کشف و اختراع خود دیر و زود ندارد. حتی مرگ هم نمی‌تواند برای آنکه در راه کشف و آفرینش خود گام نهاده است بیم‌انگیز باشد.

آنچه که رستگاری درونی آدمی را تضمین می‌کند، بهره‌گیری بی‌بند و بارانه از خردمندی و دانائی نیست. خردمندی و دانایی باید هدفی داشته باشد و والاترین هدف آن می‌تواند تکامل نوع باشد. بنابراین عواطف و ویژه‌ی انسان نیز چون خردمندی او می‌باید رشد کند و راه رسیدن به این آرمان تنها هماهنگی دل و عقل است. علم اگر نتیجه‌اش غرور انسان باشد و او را از خود بیگانه کند موجب گمراهی

است. توجه آدمی به کشف هستی‌ها و اختراع ابزارهای نو نباید به بی‌توجهی او نسبت به شناسایی خویش بیانجامد. چنین دانشی فاقد جان و روح است. اقبال دانش غرب را چنین می‌بیند و معتقد است شکوفائی علم در مغرب زمین چون جدا از دل و سوز درون صورت گرفته، باعث از خود بیگانگی انسانهای غربی شده است. او همانند مولانا جلال‌الدین اعتقاد دارد که:

علم را بر تن زنی خاری بود علم را بر دل زنی یاری بود

اقبال دانش غربی را دانش متکی به ظواهر می‌داند و معتقد است که در زندان حس باقی مانده است. او در جستجوی دانشی فراتر از حس است و این دانش تنها از راه آمیزش خرد و دل به حاصل می‌آید.

دانش حاضر حجاب اکبر است بت پرست و بت فروش و بت گر است
پا به زندان مظاهر بسته‌ای از حدود حس برون ناجسته‌ای

او به ملت‌های مسلمان هشدار می‌دهد که اگر نیروهای درونی خویش را باز شناسند، می‌توانند به دانش برتر دست یابند:

گرم رو در جستجوی سرمه‌یی آگه از چشم سیاه خود نه یی!

اندیشه‌های «خودی» را در آثار انسان‌سالارانه‌ی عارفان بزرگ بارها و بارها دیده‌ایم. اقبال این اندیشه‌ها را در قالب یک دستگاه فکری منسجم ریخته و به صورت یک کل قابل قبول فلسفی در آورده است.

اقبال عارفی در جستجوی مریدان بی‌شمار نیست. او می‌خواهد جامعه‌ای بیافریند که هر یک از اعضایش پیرو مراد خویشان باشند. او دوست ندارد انسانی استثنایی باشد بلکه می‌خواهد دیگران هم به آن پایه و مایه که او رسیده است برسند. همه بتوانند آفرینشگر خویش باشند. همه به خود آیند و به خدایی رسند.